

ورق





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

ذریع نظر: هیئت نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره اول

۲۵

فروردین ۱۳۵۲

۱۳۰
بریع

و با دجی بیع توجیه باحت رب سیم کنید که ای بیع

الاطاف لطفی بیع نما و لطافت بریع نبش ما نیا ایم

بست بر حمت کشته و با آب و گل مودت سرشته

محتاج جوی عطای تویم و شایان ابر سخای تو این

کشت امید را بنجو و گلزار و از باران عنایت دریغ مدار

از حجاب جو دست بیار تا نماند وجود با آید و

دلبر مقصود در کنار .

و البهء علی اصل البهء عبدالبهاء عباس

نقل از نهم باختر *

بہو آند

ای نونهالان گلشن محبت اند و ای سبزه های

نوخیز چمن معرفت اند در فصل بهار در طرف گلزار

نہال تازه را طراوتی بی اندازه است و سبزه

نوخیز را نغمی بی شکیز شکوفه را لطافت بیع است

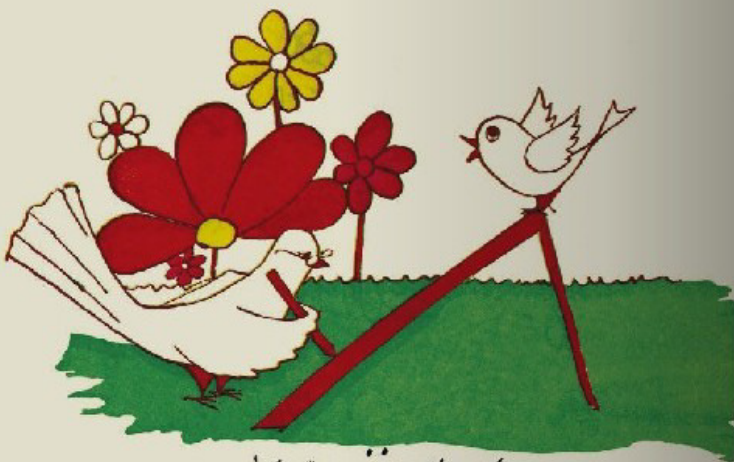
و برکت و بار را ترقی سیرع چون تماشا نیان چشما

گلزار که زنده در طلعت از حار گلرنگه مشامی معطر باشد

و دماغی معنبر خاطر می شاد چونند و ولی آزاد پس شاما

که از حار دو حه قدسیه و اثمار شجره انس باید درین

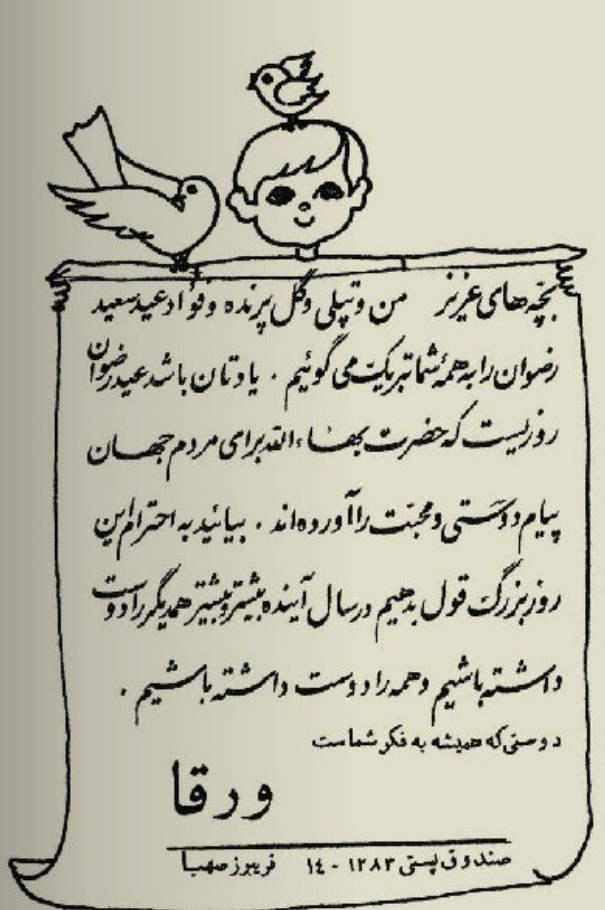
موسم بریع و موقع بیع ترقی سیرع نمانید



بچه های عزیز الله ابھی

چند روز است که می خواهم برایتان نامه بنویسم و نمی شور، غلش را خورنات
بهتری دانید روزهای اول سال همیشه آنقدر خوب و پر از خوشحالی است
که هیچ موجودی را بیکار نمی گذارد. بخصوص نمی دانید این تیلی چقدر شایع
می کند و همین که می بیند من مشغول کاری هستم، سرو صدایش را می افند
الآن هم پهلوی من نشسته و مویب جیک جیک می کند و می گوید: چرا نومه
برای بچه ها نامه می نویسی و نمی گذاری من چیزی بنویسم. من هم می گویم
بفرما... هر چه می خواهی بنویس. البته تیلی حرفهایش را به زبان جیلجیک
که زبان مخصوص گنجشک ها است می زند و شما از آن چیزی نخواهید فهمید

ولی آنچه در اینجا می‌خوانید ترجمه حرفهای اوست که من برایتان نوشته‌ام.
 می‌خواهم برایتان چیزهایی بنویسم ولی مگر این ورقای گذارم؟ اول از همه
 یک خیر خوب به شما می‌دهم و آن اینکه گل پرند، همان پروانه کوچولو و
 قشنگ که دوست من و ورقاست از سفردرود و رازش آمده است درست
 روز اول عید رضوان از راه رسید و ما را خیلی خوشحال کرد البته بعد ورقا
 از داستانهای مسافرتی او برایتان تعریف خواهد کرد. اما حالا من وقت
 ندارم زیاد از او برایتان بنویسم. چون ممکن است هر لحظه ورقا بگوید وقت
 تمام است و حرفهایمان ناقص بماند. اینست که تا ورقا سرگرم حرف زدن
 با گل پرند است من وقت را غنیمت می‌شمرم و تند تند حرفهایم را می‌زنم.
 امید دارم ورقا حرفهایم را خوب برایتان ترجمه کند. بچه‌ها بین خودمان
 بمانند. قرار است من و گل پرند و فواد امشب برای ورقا جشن بگیریم.
 صفا اول نامه ورقا را نگاه کنید متوجه می‌شوید که نوشته است. سال
 سوم، البته حالا یک ماه از تولد ورقا گذشته است ولی ما تا حال منتظر
 آمدن گل پرند بودیم. راستش اگر ورقا حرفهای ما را ضعیف فهمید، خیلی
 چیزها از این دو سالی که گذشته و شما نامه‌های ورقا دریافت کرده‌اید
 برایتان می‌گفتم ولی حالانی شور. همینطور سر بسته بگویم. در این مدت
 ورقا خیلی دلش می‌خواست نامه‌هایش برای شما جالب باشد و هر چه
 می‌توانست می‌کرد تا شما نامه‌های او را دوست داشته باشید. گاهی خیلی



تاریحت بود که چیزهایی را که دلش می‌خواست نمی‌توانست انجام بدهد
 چون وسایل و امکاناتش را نداشت. می‌دانید ورقا خیلی دست‌مهاست
 و برای همین نمی‌تواند هر کاری را که می‌خواهد و فکری کند شما دوست دارید
 بکند. اما ما به او می‌گوئیم آخرش درست می‌شود و آنهایی که ترا دوست دارند
 به تو کمک خواهند کرد. از همه مهمتر حالا خیلی از بچه‌ها با ما دوست هستند
 و راستش اگر نامه‌های خوب و پر صحبت شما نبود، ورقا نمی‌توانست تا به حال
 کارش را ادامه دهد (با این صحبت‌ها مثل این است که دلم می‌خواهد ورقا
 حرفهایم را برایتان ترجمه نکند) بگذریم، حالا سال جدید آمده است باید
 همه چیز حتی حرفهای ما هم تازه‌تر باشد. اینطور که من خبر دارم ورقا تصمیم دارد
 سال آینده خیلی بیشتر کار کند و بهتر ترتیب شده این کار را خواهد کرد.

من هم اگر چه به علت چاقی، کمی کار کردن برایم مشکل است، قول دارم به او
 کمک کنم. البته گل پرند می‌گوید برای این که بتوانی به قولت عمل کنی باید
 صبح‌های زود بیدار شوی و ورزش کنی. از وقتی گل پرند از مسافرت برگشته
 همه چیزهای بد دنیا را به چاقی و تشنگی من مربوط می‌کند. ورقا هم می‌گوید سال
 آینده دیگر سال تنبلی نیست حالا با این ترتیب وضع من را حدس بزنید. (فکر
 می‌کنم اگر جلوی تیلی را بگیرم همینطور حرف می‌زنند و نمی‌گذارند تبریک عید رضوان بنویسیم)



در نزدیکی مکه باغ بسیار قشنگی است که بدست مبارک حضرت عبدالبها، بوجود
 آمده است. این باغ در ساحل یک رودخانه است که درخت نوت بزرگ و قشنگی
 در آنجا وجود دارد و اطراف تنه این درخت بیضک‌هایی برای نشستن گذاشته‌اند
 سراسر باغ از گلهای رنگارنگ و درختان بسیار قشنگ و درختان لیموی زیبا با برگهای
 شفاف پوشیده شده است. بیشتر نباتات و گلهای این باغ بوسیله‌ی ذراتین از
 ایران به آنجا برده شده. زائرین گاهی با پای پیاده این راه پرخطر و طولانی را
 پیموده و این گلهای را مانند گنج گرانبهای حفظ کرده‌اند و حتی آبی را که برای مصرف
 خودشان لازم داشته‌اند با پای این گلهای ریخته‌اند تا آنها را تازه به مقصد برسانند

باغبانهای حضرت بهاء الله می دانستند که یک نوع رُز سفید که وسط آن طلا است و برگهای شفاف و درخشانند، دارد بسیار مورد توجه ایشان است. به این جهت مقدار زیادی از این رُز در باغ کاشته اند.

دوستان امریکائی و اروپائی نیز بوجود آوردن این باغ مصفا سیمی بزرگی دادند و در حقیقت باغ رضوان با همکاری شرقی ها و غربی ها درست شد. است هرگز نمی توانم خوشحالی آنروزیکه حضرت بهاء الله به این باغ تشنگ تشنه یغ آوردند را توصیف کنم.

حضرت عبدالبهاء و دوستان و زائرین باغ را برای ایشان آماده پذیرایی کرده بودند. قلب حضرت عبدالبهاء از زیارت روی پدر بزرگوارشان غرق شادی شده بود. فقط آنها تیکه در قلعه عکا با حضرت عبدالبهلو بودند و هوای خفه و دیوارهای بلند و تاریک و بوی نامطبوع آنها را دیده و شنیده بودند، می توانستند بفهمند این باغ با آن گلگلهای رنگارنگ و معطر چه لذتی برای ایشان داشت.

ترجمه: فخری مجد

میدانی، حضرت محمد هروقت به گلی میرسید آن را می پرسید بر چشم می گذاشت و می گفت: «از بهاء الله است از بهاء الله، بهاء الله».

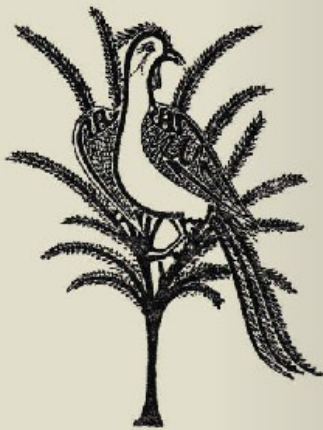
بهارهای بسیاری آمد و گذشت اما میرزا حسین را دیگر کسی ندید، همه جا بدنبالش گشتند، برای دروازه های شهر مراقب گذارند تا پیداایش کنند اما هیچکس هیچکس او را ندید.

میرزا حسین به بغداد و حضور بهاء الله رفته بود مثل پرند ه ها که تا بهار تازه با نسیم بدنبال عطر گل های محمدی میروند.

هروقت آسمان آبی، هروقت کلماتی که انگار روی آسمان نوشته شده اند و قتی حیاط بزرگ مسجدی را در اصفهان دیدید، وقتی پرها ووسی را دیدید، هروقت برگ کاغذ زرد رنگ کوچکی که منیدانید چه وقت کسی روی آن با خط خوب شعری نوشته یا پرند، ای کشیده یا صورتی روی آن نقاشی کرده، میرزا حسین را بیاد آورید، او را از پرند ه ها را دانسته بود.

پایان

از: کیوان مهجور



پرنده ها
و
میرزا حسین
«مشکین قلم»

قسمت چهارم

عصر در قهوه خانه کنار باغچه ای پر از گلگلهای محمدی فشستند، گلگلهای محمدی پر پر بارنگ صورتی روشن. میرزا مهدی گفت:

میرزا حسین نگاه کن، نسیم بهار گلبرگهای مرده را آشفته می کند، در عوض جوانه های تازه نمایان می شوند، میرزا حسین خوشحالی ما فقط بعضی وقتهاست آن وقتها که نسیم عطر گل های محمدی را بر ایمان می آورد، عطرها ای که از هر سو این دشت که ما کنار آن تنها ایستاده ایم می آید، فکر کن هر سال یک گل تازه، با همان عطر، مثل همین گل های محمدی را از این پرند ه ها همین است آنها همیشه میروند به آن طرف که آفتاب گرمتری تا بد، میروند جایی که گلها زیر حرارت آفتاب عطر خود را به نسیم می دهند تا بد شتهای دور ببرد.



عمید و سرزمین های دیگر

قسمت دوم

«جشن گل در جبهه»

آخرین ماه تابستان «شهریور» در جبهه موسم برداشت محصول فرامی رسد در روز ۱۹ شهریور دخترهای دهکده برای جمع آوری گل به مزرعه میروند جشن گل در روز بیستم شهریور برگزار می شود. در این روز بچه ها لباسهای تشنگ محلی به تن می کنند. و بارسته های گل به درخانه های روند، برای آنها آوازی خوانند و دعای کنند که سال فوبه آنها خوش بگذرد. آنوقت صاحبخانه به آنها هدیه می دهد آنها هم به او دسته های گل هدیه می کنند

پسره‌های دهکده شب عید قبل از غروب آفتاب شاخه‌ها را دسته‌دسته می‌کنند و وقتی خورشید غروب کرد، شاخه‌ها را آتش می‌زنند تا راه‌ها روشن کنند و در حالی که سرورهای سال نورانی خوانند برمی‌گردند در بین راه مردم به این آوازخوانهای کوچک می‌پیوندند، به آنها سکه می‌دهند.

« سال نو مبارک » می‌دهند

و آنها را در آواز خواندن

همراهی می‌کنند.

عید دیوالی

اسم من رام است و در هندوستان زندگی می‌کنم.

قبل از فرارسیدن « دیوالی » یا جشن نور در خانه ما غلغله است. هرکس سرگرم کاری است.

من و خواهرم ویشا تمام روز مشغول درست کردن « دیاس » یا چراغ جشن هستیم. من در ظرفهای گلی روغن خردل می‌ریزم و ویشا فتیله‌ها می‌چیند.

مامان با گردهای رنگین بیرون در منزل علامت‌های خوش‌شانسی و سعادت می‌کشد.

خاله جان سیتا حلقه‌های گل به درمی‌آویزد. و مادر بزرگ مشغول پختن شیرینی‌های خوشمزه است. تمام دیوارها و زمین‌ها شسته و تمیز شده‌اند.

۱۳

ولباسهای نوآماده پوشیدن هستند.

روز جشن همگی صبح زود برمی‌خیزیم و به دید و بازدید می‌رویم.

من در ویشای قوانیم با سایر عیبه‌ها به سواری یا آتش‌بازی برویم یا از اقوام عیدی بگیریم. هنگام غروب وقت روشن کردن « دیاس » است. و در همه جا به در و دیوار خانه، به سقف، به پنجره‌ها و در و راهروها و حیاط چراغ آویزان کرده‌اند. نور این چراغها موجب می‌شود که « لکشی » فرشته ثروت و خوشبختی با خودش برکت و سعادت به خانه‌های ما بیاورد.



۱۴

روز لوسیا

اسم من اینگریدا است و در سوئد زندگی می‌کنم.

در کوتاه‌ترین روز سال مردم سوئد ما « جشن نور » یا « روز لوسیا » را برگزار می‌کنند.

در این روز در هر خانه یک دختر لباس سفیدی پوشد و نقش لوسیا ملکه نور را بازی می‌کند. و به همه یا آوری می‌کند که بزودی روزهای بلندتر فرامی‌رسد.

ا سال من بعنوان لوسیا انتخاب شده بودم. آن روز صبح از شدت هیجان خیلی زود از خواب بیدار شدم. فوراً قهوه و کلوچه عید را حاضر کردم، خواهرم « اولا » کمک کرد تا لباس سفیدم را بپوشم.

کمر بند فرمز بیندم و تاجی را که از شمع و گل درست شده روی سرم بگذارم. آنوقت با او و برادرم « لارس » به اطاق مامان و بابا رفتیم لارس کلاه بوق ستاره‌داری به سر کرده بود و « اولا » یک شمع روشن در دست داشت.

مادر حالی که سر و لوسیا مقدس را می‌خواندیم.

مامان و بابا را بیدار کردم

و من به همه قهوه و کلوچه

تعارف کردم

ترجمه و نوشته:

سیارذبی

اعراب‌مقانی

محافل برای حفظ اعتماد، نظم و اطاعت از دستورات الهی تأسیس شدند و وقتی یک فرد بهائی مشکلی داشته باشد و نتواند به تنهایی آن را حل کند یا وقتی دو نفر بهائی باهم اختلافی دارند و نمی‌توانند آن را برطرف کنند به محفل روحانی محل خود مراجعه می‌کنند. اگر کسی احساس کند نیاز بهائی دیگری مطابق تعالیم دین است نباید این موضوع را به دیگران بگوید بلکه وظیفه دارد آن را با محفل روحانی محل در میان بگذارد. حضرت ولی‌امرالله می‌فرمایند: محافل و طایفه مقدسی دارند و آن کمک، راهنمایی و حفاظت افراد بهائی است.

۱۶

۱۵



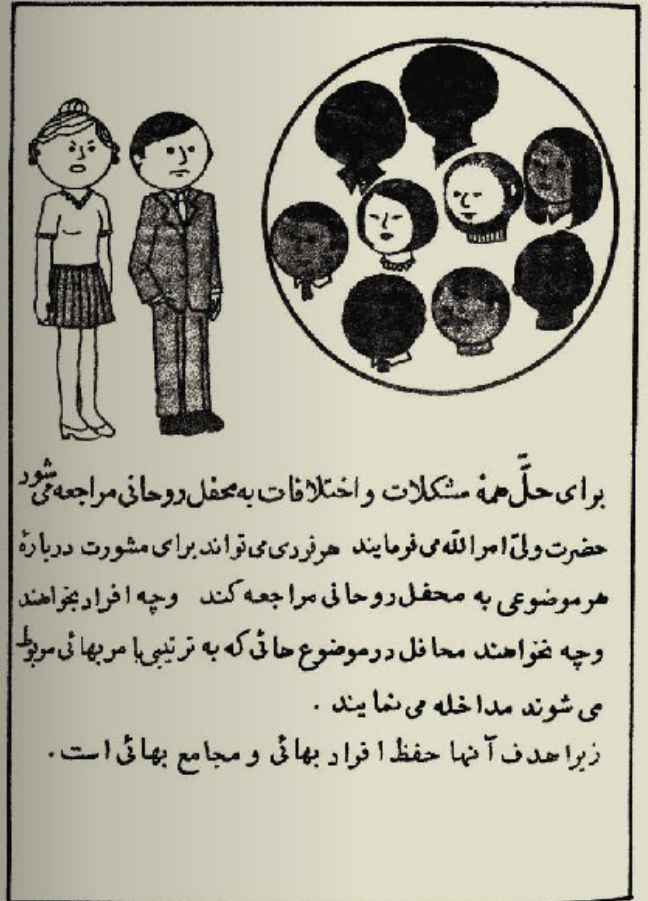
« دختر کج خیمی بلند »

روزگاری دختر کوچکی زندگی کرده اصلاً کوچک نبود، در واقع خیلی هم قد بلند بود. قدش به قد یات بته گل سوخ می رسید و به بلندی یک چهارم آشپزخانه بود. او حتی به آسانی می توانست چیزهایی را که مادرش در قفسه میز تحریرش نگه میداشت بردارد. از همه دوستانش بلند تر بود موقی که با دوستانش حرف می زد مجبور بود آنها را از زمین بلند کند. آنقدر دواز بود که بزحمت می توانست داخل اطرافک اسباب بازی که دوستانش در آن بازی می کردند بشود و از آن مشکل تر موقی بود که می خواست همانجا به آستین دکتر بیه ها گفته بود که قد او ۱۳۵ سانتی متر است و ۱۵ سانتی متر از اغلب

نایده ای نداشت.

سراجام روزی دخترک قد بلند متوجه شد که مادرش از بقیه مادرها و پدرش از همه پدرها قد بلند تراست. برادر بزرگ و خواهرش هم از همه دوستانشان دراز ترند. . . . حتی سگشان هم از سگهای دیگر که همسایه های آنها داشتند بزرگتر بود. البته این برای کسی جالب نبود که آنها اصلاً یک خانوادۀ رشید هستند. ولی آنوقت تازه دختر بچه دراز فهمید قد بلندی چه مزایای دارد. او می توانست به مادرش کمک کند قدش به راحتی به قفسه ظرفهای رسید و خودش می توانست میزها به تهائی بچیند. می توانست لباسهایش را خودش در کمند به جالباسی آویزان کند. می توانست همه چیزهایی را که حتی در ردیف بالایی قفسه های فروشگاهها بود بردارد. می توانست از درخت سیب بچیند. در موقع شنا اجازه داشت در قسمت گود استخر که مخصوص بزرگترها بود شنا کند.

او و آنها دختر بچه ای بود که در مرحله شان می توانست راحت سوار و پیچرخه بزرگ شود هیچوقت نگران نبود که در جمعیت زیاد گم شود چون پدر و مادرش براحتی می توانستند پیداایش کنند. وقتی با ماشین به مسافرت می رفتند مجبور نبود فقط نوز درختان و سبهای تلخ را ببیند بلکه همه چیز را می توانست از پشت شیشه ماشین تماشا کند. در باغ وحش یا سیرک یا سینما به آسانی از بالای سر بچه های دیگر می چیز را می دید معلمش به او اجازه داده بود که در پات کردن تخته سیاه به او کمک کند، چون تقریباً دستش به آن بالاها می تفتنه هم می رسید. گرچه در نمایش های مدرسه



برای حل همه مشکلات و اختلافات به محفل روحانی مراجعه می شود حضرت ولی امر الله می فرمایند هر فردی می تواند برای مشورت درباره هر موضوعی به محفل روحانی مراجعه کند و چه افراد بخوانند و چه نخواهند محافل در موضوع هایی که به ترتیبی با مربهائی مربوط می شوند مداخله می نمایند. زیرا هدف آنها حفظ افراد بهائی و مجامع بهائی است.

دختر بچه های هم سفش بلند تراست. همه می گفتند که او از ستش خیلی بزرگتر است برای همین از او انتظار کارهایی داشتند که هنوز نمی توانست انجام دهد. هر موقع سوار اتوبوس یا قطاری شد از او یک بلیط تمام می خواستند. لباس خریدن هم یکی از مشکلاتش بود چون لباس دخترهای هم سفش برایش کوچک بود. وقتی مشغول بازی با اسباب بازی هایش می شد مردم فکری که در درازای بچه های کوچک را در می آورد. هیچوقت نمی توانست از میز صندلی های کوچک استفاده کند چون در آنها جانی گرفت. در مدرسه همیشه مجبور بود آخر کلاس بنشیند و تازه باید خودش را داخل میز و نیمکت فرو کند. حتی در بعضی از کلاسها نیمکتها بقدر کوچک بودند که وقتی نشست دست هایش بزمین می رسید. یکی از آرزوهای دختر کوچولوی دراز همیشه این بود که در نمایش های مدرسه در نقش موجودات کوچک بازی کند. مثلاً دوست داشت در یک خرگوش کوچک سفید یک بچه گربه یا یک بچه کوچک شیطان را به او بدهند. حتی یکسال عید نصیم گرفت در کوچکترین فرشته را در نمایش بازی کند ولی نتوانست چون خیلی دراز بود.

برای همین اغلب آرزوی کرده اند از همه دختر بچه های دیگر باشد و سعی میکرد با پاتین آدرن شانه ها یا خم کردن زانوایش خودش را کوتاه کند. ولی این کار باعث می شد که او مثل پیرزن عجیب و غریبی بنظر بیاید. یک روز ناهارش را نخورد چون فکری کرد غذا نخوردن جلورشش را می گیرد ولی این کار جز گوستگی



تو اینجا چکار می کنی ؟

نوشته : رابرت سوج

در یک شب باران پسر بچه ای غمگین و تنها در تاریکی قدم می زد . او موسیقی را بیش از هر چیز دوست داشت . پدرش که نوازنده ویلون بود آنچه در باره موسیقی می داشت به او یاد داده بود . دوست خواننده اش هم خیلی چیزها به او آموخته بود . ولی حالا دیگر کسی را نداشت که چیزهای بیشتری راجع به موسیقی به او بگوید . بهمین علت آن شب غمگین بود و فکری کرد که چه باید بکند . در این موقع صدای موزیک ارگ بگوشش رسید . پسرک ایستاد و به آن گوش داد . بنظری رسید که صدا از پشت دیوارهای پوشیده از بچک نمازخانه قصر بیرون می آمد . شاید اگر اوی توانست از نزدیک به ندای ارگ گوش بدهد حالش

بالای رفت صدای موزیک را بلندتر می شنید . موزیک تمام وجود او را احاطه کرده بود . چقدر ارگ بزرگ و با عظمت بود ! با تمام قلب و درخشش گوش می داد . ناگهان موزیک قطع شد .

ارگ زن صدا زد : « ببینم پسرا تو اینجا چکار می کنی ؟ »

پسرک نمی خواست گیر بیفتد . از پله ها سر از زیرش برداشت و خواست بطرف دیوار وی ناکهان پایش بگیرد و نزدیک بود با سرزمین بیفتد که دست پرزوری او را گرفت . ارگ زن او را بلند کرد و گوشش را کشید و گفت :

« حالا بگو ببینم تو اینجا چکار می کنی ؟ »

پسرک آنقدر ترسیده بود که نمی توانست حرف بزند .

ارگ زن گفت : « حتماً از دیوار بالا آمده ای که ببینی برای دزدیدن چی می توانی پیدا کنی ، هان ؟ »

ترجمه : سیما ربی

نا تمام

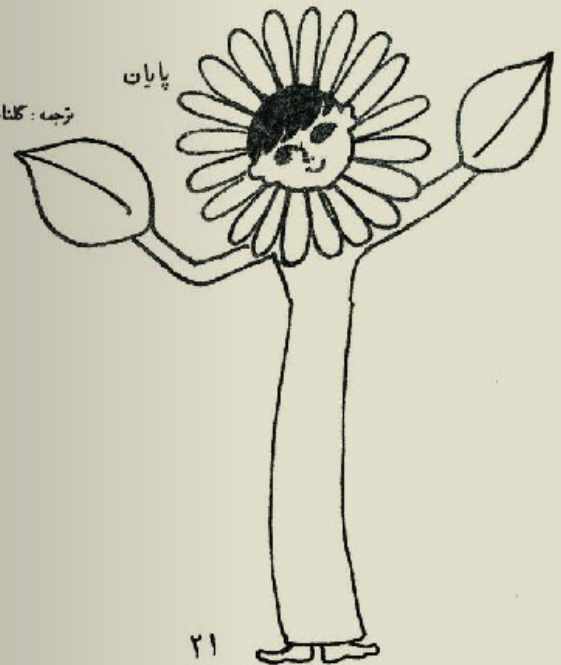


نمی توانست بچه گریه یا بچه خرگوش یا بچه شیطانی شود ولی می توانست نقش یک گل آفتاب گردان قشنگ یا یک زرافه یا مزه یا زن یک غول شجاع را بازی کند و در یک روز عید کرلیسس او زن با با نزل شده بود و به همه بچه ها هدیه می داد دیگر هیچکس با او مثل یک بچه کوچک رفتار نمی کرد .

ولی از همه بهتر این بود که قد بلندش او را از همه دخترهای دیگر مشخص می کرد و او مشخص بودن را خیلی دوست داشت .

ترجمه : کلنار سهبا

پایان



بهتر می شد . بهمین دلیل تصمیم گرفت هر طور شده به داخل قصر راه پیدا کنند ولی این کار آسانی نبود چون یک نگهبان از دروازه آهنین قصر مراقبت می کرد . آرام ایستاد و وقتی که پشت نگهبان بطرف او بود ، به داخل پیچکها چنگ انداخت و با سرعت از دیوار بالا رفت . به بالای دیوار که رسید ناگهان نگهبان فریاد زد . ایست ! چه کسی آنجا است ؟ پسرک کاملاً بی حرکت ایستاد و نفسش را در سینه حبس کرد . نگهبان مدتی اطراف را نگاه کرد ولی چون کسی را پیدا نکرد به جلودروازه برگشت .

پسرک از بالای دیوار به داخل آویزان شد و تاجانی که می شد پائین رفت ، سپس خودش را رها کرده روی زمین انداخت . یک شاخه خشک زیر پایش شکست و صدا کرد . پسرک بی حرکت سر جایش باقی ماند . آیا نگهبان صدای او را شنید ؟ هیچ صدائی از آنطرف دیوار بگوشش نمی رسید . بعد از آنکه مطمئن شد ، به آرزای طرف نمازخانه برآه افتاد . صدای ارگ بلندتر شده بود به آهستگی وارد نمازخانه شد . روی بالکن سالن پیرمردی پشت ارگ نشسته بود و مشغول فواختن بود .

بنظری آمد که او در عظمت موسیقی غرق شده است و هیچکس دیگر هم آنجا نبود . پسرک بی اختیار بطرف بالکن رفت و به آهستگی در سایه کنار دیوار از پله ها بالا رفت به نهمه راه که رسید . بود موزیک قطع شد . پسرک بی حرکت ایستاد آیا ارگ او را دیده بود ؟ آیا بظواهر اینکه بهمانی وارد قصر شده ، او را به نگهبان غیبی داد ؟ موزیک دوباره شروع شد و پسرکی آرام گرفت و برآهش ادامه داد . از هر پله که

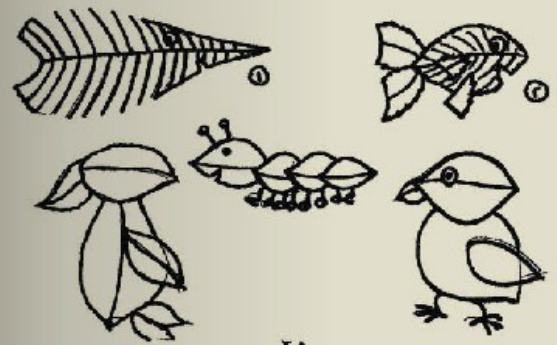
نقاشی با برگ

راستی هیچ میدانشید که از برگ درخت‌های می‌توانید یک تابلوی زیبا بسازید. اول از همه به خاطر داشته باشید که هر وقت به باغ یا جای با صفا بروی و حتی رفتن با هر کجا که برگ‌های قشنگی دیدید بی‌اعتنا عبور نکنید.

سعی کنید تا آنجا که می‌توانید برگ‌ها را جمع کنید و به منزل ببرید چون حتی با آنها می‌شود تابلوهایی خیلی قشنگ درست کرد.

از بعضی برگ‌ها بطور کامل باید استفاده کرد ولی بعضی وقتها بعضی از گوشه‌ها^(۱) آنرا باید با دست (مانند ماهی شکل^(۲)) و یا با قیچی (مانند دهان و بالهای ماهی شکل^(۳)) ببرید. بعد به کمک کمی چسب روی صفحه مقوایی بچسبانید. اگر لازم باشد می‌توانید با یک مداد یا قلم بعضی از قسمت‌هایش را نقاشی کنید.

برای درست کردن چشم‌ها هم می‌توانید از کمی کاغذ و چسب یا آب رنگ استفاده کنید این چند طرح برای نمونه است شما خودتان سعی کنید شکل‌های دیگری طرح کنید.



۲۵

کتاب سخنگو



گل‌ها

هر روز صبح که نوآموز از خواب بیدار می‌شود اول از همه نگاهی به باغچه می‌کند. چند وقت پیش از او پرسیدم چه چیزی در باغچه پنهان کرده ای که هر روز به آن سرمیزنی؟ او گفت: چیزی پنهان نکرده‌ام ولی مواظب گیاهانی هستم که دارند جوانه می‌زنند. آخر من گیاهان و گل‌ها را خیلی دوست دارم و پائیز که آنها خشک شدند خیلی ناراحت شدم و پیش خودم فکر کردم که دیگر آنها را نخواهم دید، ولی حالا در باغچه گیاهانی دارند رشد می‌کنند.

او بازم هر روز به باغچه سرمیزد تا حالا که دیگر باغچه مثل هر سال سبز و قشنگ شده.

۲۶

کننده انرژی برای تهیه غذا و رشد گیاهان است، تفسیر می‌کند برگ‌ها دیگر قادر به ساختن مواد غذایی برای گیاه نیستند و کم‌کم مواد داخل آنها از بین می‌رود و ساقه کوچکی که گیاهات ارتباط آنها با درخت است ناسد شده و برگ از درخت جدا می‌شود. نوآموز گفت یعنی اگر وضع تا بیدن خورشید عوض نمی‌شد درختان همیشه برگ داشتند؟ کتاب سخنگو گفت: «بله مثلاً درختان منطقه استوا که نور آفتاب بطوریکه نواخت به آنها می‌تابد همیشه برگ دارند».

نوآموز بفکر فرورفتن و این بار من از کتاب سخنگو پرسیدم پس چطور وقتی گیاهان، برگ‌هایی را که برایشان غذا می‌سازند از دست می‌دهند باز هم زنده می‌مانند و در بهار بعد دوباره برگ می‌دهند. کتاب سخنگو گفت: «درختان در پائیز زمستان باغذائی که درخوردند ذخیره کرده‌اند زندگی بسیار ساده‌ای را می‌گذرانند تا اینکه دوباره در بهار جهت تابش خورشید بطوری بشود که انرژی کافی برای تهیه غذا به درخت برسد. من گفتم: اما درخت که تمام برگ‌هایش را در پائیز از دست داده چطور دوباره برگ می‌دهد. کتاب سخنگو گفت: «گیاهان در موقع رشد مقداری جوانه تولید می‌کنند که شما در روی درخت می‌بینید این جوانه‌ها به شاخه‌های تازه و برگ و شکوفه و گل تبدیل می‌شوند. اما مقدار از آنها از درخت بیرون نمی‌آیند و در داخل ساقه می‌مانند. در موقعی که درخت از نو برگ می‌دهد این جوانه‌های باقی مانده از سال گذشته که آن موقع رشد نکرده بودند رشد می‌کنند و برگ و گل بهاری را تولید می‌کنند».

۲۸

و گیاهان مثل هر سال گل‌های زیبایی داده‌اند. دیروز که نوآموز مرا دید. دست‌ها گرفت و به طرف باغچه برد و گفت بین آن گیاه‌ها که من به سواغشان می‌رفتم همان گل‌های قشنگ پارسالی من هستند که خشک شده بودند. بعد گفت: اما من نمی‌دانم چطور شد آنها دوباره سبز شده‌اند. مگر نه اینکه آنها پارسال خشک شدند و با باکه باغچه را تمیز کرد، خشک شده آنها را دور ریخت پس چطور حالا دوباره آنها در باغچه هستند. من گفتم آن‌ها در زمینی ریخته بوده و این دانه‌ها هستند که امسال سبز شده‌اند. بچه گیاهان از دانه بوجود می‌آیند که خود دانه هم از گل‌ها بوجود می‌آید دانه شکل پدر و مادر خود نیست و فقط یک چیز سخت است که با مقداری ماده خورده بعد از خشک شدن گیاه در پائیز باقی می‌ماند و چون توجه شدم نوآموز قسمت آخر را نغصیده به او گفتم.

یادت نمی‌آید می‌خواستی درخت هلو داشته باشی و من به تو گفتم هسته هلو را در زمین بکار تا درخت هلو در باغچه سبز شود نوآموز گفت بله یاد آمد اما دانه دادم که وقتی هوا مناسب بشود یعنی در اوایل زمستان این دانه‌ها رشد می‌کنند و گیاه دیگری مثل پدر و مادرشان می‌شوند.

نوآموز کمی فکر کرد و گفت: یک سؤال دیگر، چرا برگ درختان در پائیز می‌ریزد ولی در بهار باز درختان برگ و شکوفه می‌کنند. من گفتم این را دیگر باید از کتاب سخنگو پرسید.

کتاب سخنگو گفت: «در موقع پائیز بعلمت اینکه وضع تابش خورشید که ایجاد

۲۷

بچه ها: چون نوآموزی داشت که چطور در گل ها رانه بوجوری آید آنرا برایتان نگفتم ولی آیا تمام شما می آید چطور؟ اگر می دانید بپرسید و اگر جواب این سوال را یا سوالهای دیگرتان را پیدا نکردید برای من بنویسید تا از کتاب سخنگو بپرسم و برایتان بنویسم.

تهیه و تنظیم: از سمور یزدانی

چگونه میتوان بایک «آدم آهنی» دوست شد؟

میدانم که تا بحال این نوع ازدوستی به خیالتان هم نرسیده! ولی تازه مؤرخ جالبتری شود وقتی بدانید که این آدم آهنی درحقیقت یک «غول آهنی» است که قدش به اندازه یک خانه چند طبقه است! و هر وقت گرسنه اش می شود می نشیند، یک تراکتور و یک کامیون را باخیال راحت گاز می زند و دو کروچ می خورد! می خورد می خورد!

حالا فکری کنید که واقعا می شود با این «غول آهنی» دوست شد؟ غولی که وقتی گرسنه شد دیگر هیچ چیز نمی فهمد و همه جا را خراب می کند، می کوبد و در هم می ریزد تا غذای فلزی خودش را بدست بیاورد! ولی بهر حال یک نفر این کار را انجام میدهد و با «آدم آهنی» دوست می شود و او اسمش «هاگارت» است، این «هاگارت» یک پسر کوچولو است که آدم آهنی را دوست دارد و میدانند که اگر او به اندازه کافی غذا برای خوردن داشته باشد، موجود مهربان و بی آزاری خواهد بود و اتفاقاً همینطور هم هست و بعداً همین آدم آهنی با بخطر انداختن خودش، آدمها را از بزرگترین وحشتناکترین بلاهاجات میدهد و... البته داستان تشنگی و مفصلتر از آنست که آنرا در این یک صفحه برایتان تعریف کنم. بهتر خودتان کتاب «آدم آهنی» را بخوانید حتماً از آن لذت خواهید برد.

«آدم آهنی» نوشته می «تدهیوز»، ترجمه «نادار ابراهیمی» قیمت: ۵۰ ریال.

هیچ ها به یک طرف می افتاد، یکی از آنها به سربیک جوجه تیغی خورد جوجه تیغی گفت: ببینم چه کاری کنی؟ خرس گفت معذرت می خواهم و سپس پرسید کجا می خواهی بروی جوجه تیغی گفت: می خواهم برای چیدن قارچ به جنگل بروم خرس گفت: من هم می آیم چون می خواهم آنها را برای زمستان جمع کنم خرس با جوجه تیغی راه افتاد درحالی که دیگر هیچ ها را بکلی فراموش کرده بود جوجه تیغی سبزش را به میشا داد میشا پرسید: تو بدون سبب چکاری کنی؟ جوجه تیغی جواب داد: برایم ناراحت نباش من خودم ترتیبش را می دم جوجه تیغی قارچهای را که پیدا می کرد روی تیغ هایش جای میداد در واقع او خیلی خوب بدون سبب ترتیب نگه داشتن قارچها را داده بود و با خودش فکری کرد خرس بیچاره فرق بین قارچها خوب و بد را نمی داند و قارچهای سرخ خال دار را هم که سخی هستند در سبب میگذارد. یک دفعه میشا صدای سنجایی را شنید که می گفت: نصف قارچها سخی هستند تو چرا به جای آنها فندق جمع نمی کنی که خیلی هم خوش مزه است! میشا گفت حق با تو است من زور تری توانم فندق جمع کنم تو میدانی که من مجبورم آنها را برای زمستان بگردم. بنا بر این میشا یک درخت فندق را از ریشه کند و در همین وقت یک ببر را دید البته او فکری کرد ببر گریه است و از او پرسید کجا میروی؟ ببر جواب داد برای ماهیگیری من می خواهم چند تا ماهی برای بچه هام بگیرم خرس درخت فندق را رها کرد و گفت: من هم می آیم من مجبورم آنها را برای زمستان نگه دارم ببر گفت بیا من یک قلاب اضافی دارم. آنها یک محل خوب پیدا کردند و مشغول

خیلی مهم قابل توجه بچه هائی که هنوز در مسابقه نوشته های دوستان و رفا شرکت نکرده اند

هر چه زودتر نوشته ها (شعرها، داستانها، ترجمه ها و مقاله های) خودتان را بفرستید چون مدت کوتاهی به پایان وقت مسابقه باقی مانده است و من دوست دارم همه شما در این مسابقه شرکت کنید و جایزه بگیریید.

ورقا

این داستان تشنگی را دوست کوچولوی ورقا مهشید لامع ۱۰ ساله از انگلیسی ترجمه کرده است و برای مسابقه نوشته های دوستان ورقا فرستاده است من از او که همیشه کارهای خوب برایم فرستد خیلی مشکورم و او را بعنوان نماینده ورقا معرفی می کنم تا علاوه بر همکاری با من با بچه های دیگر صحبت کند و از آنها بخواند برای من نامه بنویسد.



«داستان میشا»

یک روز میشا خرس نزدیک باغ بانی که خرگوشهاست ایستاد و از بانی پرسید: زندگی چطور است؟ بانی جواب داد خوب است من مشغول در آوردن هیواها از خاک هستم. خرس گفت: من هم چند تا هیوا می خواهم من مجبورم آنها را برای زمستان در انبار بگردم بانی گفت توی توفانی هر قدر می خواهی برداری میشا مشغول شد به در آوردن هیواها از خاک و آنها را روی هم دیگر پرت می کرد اما هر کدام از

ماهیگیری شدند بپر پشت سرهم ماهی‌ها را از آب بیرون می‌کشید اما خوس نصف وقت را خواب بود و هرگز حتی نمی‌فهمید که ماهیها چه موقع فلأب راندن می‌گیرند در نتیجه هیچ ماهی‌گیرش نمی‌آمد بعد از مدتی شنید که کسی صدایش می‌کند چشمهایش را باز کرد و رو براه سرخ را دید و براه به او گفت: چرا وقت را برای ماهیگیری تلف می‌کنی با من بیا تا چند تا مرغ خوب بذر دیم. خوس گفت: در واقع این همان چیزی است که من می‌خواستم من بچووم آنها را برای زمستان بگذارم همین که شب فرا رسید رو براه سرخ و میثا خوس بطرف مزرعه جوجه‌ها براه افتادند رو براه سرخ آهسته آهسته بطرف حصار چوبی رفت و به میثا گفت تو همین جا مراقب طرافت من سهم تو را خواهم داد بعد از چند دقیقه سه سگ بزرگ به میثا حمله کردند در حالی که واقی واقی می‌کودند آنقدر را و رانقیب کردند تا بکلی از مزرعه دور شدند روز بعد موش به سراغ خوس که در حال نالیدن و لنگیدن بود آمد و پرسید موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟ میثا گفت: من می‌خواستم برای میثا چیزهایی ذخیره کنم. ابتدا اهیوچ کردم، بعد قارچ، و سپس فندق بعد در تمام موش حتی مرغ دزدی کردم اما با وجود این همه زحمت هنوز هیچ چیز ندادم. موش در حالی که سوت می‌زد به راهش ادامه داد و آخر اچی می‌توانست بگوید؟

* * *
۳۳



« مسابقه ورقا »

بعد از تشکر از همه کسانی که داستانشان، شعرها و مقاله‌های تشنگش را فرستاده‌اند و یا نوشته‌هایشان در راه است. چند پیشنهاد دارم که همه نویسندگان کوچولوی ورقا به آنها توجه کنند:

۱- بعضی از بچه‌ها نوشته‌اند: راجع به نقاشی پشت جلد شماره ۱ ورقا من فکری کنم که آن دو نفر خواهر و برادر هستند که هر کدام یک قلک درست دارند. برادر قلک خودش را شکسته و خواهر قلکش را شکسته! و یا مثلاً درباره نقاشی پشت جلد شماره ۲ می‌نویسند: بنظر من برادر پشت میز نشسته و در سش را می‌خواند و خواهر در زیر میز ورقا مطالعه می‌کند.

۳۴

بیژن لایقی از « طهران » داستانی مربوط به نقاشی پشت جلد ورقا فرستاده است. فوزانه بهرام‌شاهی از « یزر - شهرستان تفت و مهنان حسینی از « طهران - شیراز » داستانی را راجع به نقاشی پشت جلد ورقا فرستاده‌اند:

شهناز صفرزادگان حکما عزیز ورقا از « بابل » یک داستان برای من نوشته است. هدی مظلومیان از « اهواز » داستان زیبایی بنام « چتر سیاه تشنگ » برای ورقا فرستاده و در نوشتن این داستان از نقاشی پشت جلد ورقا الهام گرفته است. ژاکلین گلشنی سیستانی از « طهران » خاطره‌ای از سفر چند نفر از اجداد طهران به سیستان فرستاده است.

فریبرز نخعی از « طهران » در آریا شهر مقاله‌ای تحت عنوان « آرزوهای من » برای شرکت در مسابقه ورقا فرستاده است.

بیژن اخلاقی از « شاهی » داستان تشنگی بنام « کلاغ بدجنس » نوشته و برای شرکت فرستاده است.

دوست بسیار با ذوق ما « مجید رضوانی » از « کوچ » چهار داستان تشنگ به نامها « هدیه »، « پیری که پدرش را بجات داد »، « سه دوست جنگلی » و « سه راز » نوشته و برای ورقا فرستاده است منتظر داستانهای تشنگ او و نوشته‌های همه دوستان عزیزم هستم.

ورقا به امید دیدار

۳۶

خوب دوستان عزیز، این که به نظرم هر کسی میرسد و چیز مهمی نیست که برای آن مسابقه ترتیب بدهیم! مهم این است که شما از این نقاشی‌ها الهام بگیرید و بعد با فکر خورتان یک داستان تشنگ بنویسید نه اینکه فقط نقاشی را شرح بدهید. البته ناگفته نماند که بعضی از بچه‌های با ذوق با الهام از این نقاشی داستانهای بسیار تشنگی نوشته‌اند و من از همه آنها تشکر می‌کنم.

۲- وقت کنید که حوادث و اتفاقات داستانها پتان فقط و فقط با فکر خودتان باشند و شباهتی به قصه‌هایی که قبلاً شنیده‌اید یا خوانده‌اید نداشته باشند.

۳- اگر ترجمه‌ای برای ورقا می‌فرستید فراموش نکنید که نام کتاب و نویسنده اصلی آن را بنویسید.

۴- و دیگر اینکه اگر می‌خواهید نوشته‌هایتان جالبتر و تشنگ‌تر باشد.

کتابهای را که ورقا به شما معرفی می‌کند حتماً بخوانید.

و حالا می‌رسیم به اسامی دوستانی که برای مسابقه ورقا مطلب فرستاده‌اند: مهشید لامع از « طهران » یک داستان بنام « داستان شب » از نویسنده معروف « و سوتیف » ترجمه کرده و برای ورقا فرستاده. بازم منتظر ترجمه‌های تشنگ دروان او هستم.

فویده و اعظمی از « طهران » شرح بسیار مختصری راجع به نقاشی پشت جلد ورقا نوشته و فریبرز نخعی از « طهران » در آریا شهر یک داستان تشنگ و کوچولوی نام « یک جشن تولد » با الهام از نقاشی پشت جلد ورقا نوشته و برای ما فرستاده.

۳۵